



۲۰۱۹/۰۴/۲۸



حنیف رهیاب رحیمی

حسرت عاروسی



رسول در بین صدها دختر جوان و پیش بخت در منطقه شان همه را مانده، به برگ گل دختر شیرلالا دل باخت. شیر لالا دیگه نقص نداشت تنها به چیزهایی عقیده و پابندی داشت که سر تا پا خرافات به حساب می رفت. شیر لالا نه تنها پابند خرافات، بلکه تا گلو در بین این گونه گپ ها غرق بود. روزهای چهارشنبه به بیمار پرسی نمی رفت و از قول یک شاعر که خودش هم او را نمی شناخت می گفت:

به چارشنبه مرو پرسان بیمار – که درمانش شود بسیار دشوار

هیچ یک از اعضای خانواده را نمی گذاشت که ناخن های دست و پا را در یک روز بگیرند. می گفت خبر خوش و خبر بد هر دو در یک روز برایت می رسد. و در ضمن به هیچ کس اجازه نمی داد که در روز سه شنبه ناخن های پای و دست شان را بگیرند و برای این ادعایش هم از شاعری کمک می گرفت که:

به سه شنبه اگه ناخن بگیری – به چنگال غم و اندوه اسیری

همینسان در باره روز پنجشنبه عقیده داشت که:

به پنجشنبه حذر کن از سفرها – که تا مصوون بمانی از خطر ها

تومار عقاید خرافاتی شیر لالا خیلی دراز است خو همینکه میگویند چشم عاشق کور است چندان نادرست نیست، رسول هم رفت رفت و تنها عاشق قد و بالای برگ گل شد و هیچ فکر نکرده بود که با شیر لالا این آدم خسته کن و ریشخند به جنجال خواهد ماند.

کاروان خواستگاری رسول بسوی دربار محبوب شروع شد و پس از هفت ماه و هفت روز و هفتاد و هفت بار خواستگاری، رسم و رواج معمول خانواده شیر لالا بجا و قناعت شان فراهم شد بدین ترتیب بالاخره به خواستگارهای رسول که دیگر حوصله و رمقی در بدن شان نمانده بود، بلی گفته شد و قند و دستمال را گرفتند. رسول و رفقاییش جشن نامزادی پر از شادی و ساز و سرود خانگی برپا کردند و به اصطلاح، خوب اخ دل شانه کشیدند.

مدتی بعد که خانواده رسول در مورد شیرینی خوری و عروسی با خسرش صحبت کردند، شیرلالا که گفتیم اعتقادات عجیب و غریبی داشت، دوباره سر خر لجاجت سوار شد و گفت:

- شما میفامین که روسها از وطن رفته اند و به رویکار آمدن حکومت اسلامی چیزی نمانده یک نکاح می کنیم اما عروسی را می مانیم برای آمدن یک نظام اسلامی و شرعی که قدم نیک و میمون داره بناءً یک مدتی صبر کنین.

مجبور صبر کردند زیرا می دانستند و تجربه گرفته بودند که مرغ شیرلالا یک لنگ دارد و به هیچوجه عقب نشینی کردنی نیست اما رسول پایش به اصطلاح واز بود و شب در میان، بدون اینکه کسی خبر شود با یک مقدار کشمش و نخود و جلغوزه خود را بخانه خسر می انداخت.

این موضوع حدود یک الی یک و نیم سال را دربر گرفت و دیده شد که پیش بینی شیرلالا درست برآمد و مجاهدین با ریش های دراز و پیرهن و تنبان و قیافه های عجیب و غریب به کابل هجوم آوردند و قدرت را صاحب شدند. یک چند روز در تجلیل ها و بالا و پایین دویدن های دولت جدید گذشت، به شیرلالا بزودی یک وظیفه خیلی مهم دولتی همراه با موتر و پهره دار داده شد و او اینبار آنقدر مصروف شد که برای سرخاراندن وقت نمی یافت چه رسد به سر براه ساختن عروسی رسول و برگ گل.

او هنوز در عشق و نشئه و وظیفه جدیدش خمار بود که ناگهان از شرق کابل راکت بازی شروع شد. یکی از شرکای حکومت که از کودکی بدماش رقم و خرفهم بود با دیگرانش یکی نشد و روزانه ده ها راکت آتشنا و خانه ویران کن را مانند سنگ گولک طرف کابل پرتاب می کرد. این شیفته قدرت با راکت زدن هایش چنان وحشت و هراسی را در بین مردم ایجاد کرد که همگی بالای حکومت پیشینه شکر می کشیدند و کفن کش قدیم را خدا بیامرزی می دادند. این حالات و اوضاع خونبار همه را غمزده، نا ارام و بی خانه و زندگی مردم را به جهنم مبدل ساخت.

رسول که دویدن دویدن خسر و اوضاع گد و د را می دید، یکی دوبار موضوع عروسی اش را در میان نهاد و منتظر ماند تا خسرش وقت پیدا کند. اما وضع خوب نشد که نشد بلکه هر روز بدتر و بدتر شده رفت تا اینکه در شهر کابل هفت حکومت با هفت رئیس جمهور و هفت لشکر جنگی و هفت قاضی و هفت شاروال و هفت مستوفی تشکیل شد که با هرچه در دست شان می آمد، بر روی همدیگر زده می رفتند. گرچه رسول یکبار دیگر به خسرش پیشنهاد کرد که یک پیغمبر دستوری کنند و نامزدش را بخانه بیاورد اما در گوش شیرلالا اصلاً اینگونه گپ ها خوش نمی خورد او در تنظیم خود دست در ماشه مصروف دفاع از منطقه خود بود.

به این ترتیب باز هم چند سال سپری شد و برگ گل در آن گوشه و رسول درین گوشه منتظر روزی بودند که آب در گلوی شیرلالا گرم بیاید و به عروسی شان تن دهد. درین میان پس از اینهمه انتظار و تشویش و دوری و هجران برگ گل هم آهسته آهسته گل اش را از دست داده و تنها برگ اش باقی مانده بود، مانند برگ درخت چنار، زرد و زار لاغر و دراز، با گونه های فرو رفته مثل آدم های کرمو.

جنگهای مجاهدین بین همدیگر به شدت خود رسیده بود که مصیبت دیگری سر زد و گروه دیگری از دستار پوشان رویکار آمد. اینها قدرت را در چشم برهم زدن در کشور در دست گرفتند و تمام شان و شوکت و دربار ملایی مجاهدین را ضرب صفر کردند.

رسول بیچاره که نه از تغییر و تبدیل حکومت ها چندان خیر دید و نه از وصال برگ گل، اعصابش روزبروز ضعیف شده می رفت. یکروز در مورد نماز با گروهی ازین جهال بحث و زبان درازی کرد و آن بی انصاف های ظالم آنقدر با کییل های آهنی و قنداغ تفنگ در سر و زیرش حواله کردند که نزدیک بود پیش ازینکه برگ گل را در لباس عروسی ببیند، از این دنیا سفر کند.

شیر لالا که حاضر بود گندمش را در هر آسیاب آرد کند بزودی در دربار حکومت جدید طالب ها راهش را باز نمود در حکومتی که همه شان یک سان بودند و وزیر، مامور و مدیرش همه ریش و دستار، پیرهن تنبان و قدیفه داشتند اما دهن هر کدام شان مانند تفرانی بوی می داد.

رسول که از لحاظ عقیده و اخلاق با طالب ها آشتی ناپذیر بود، زندگی خود را در خطر دید، بناءً به مشوره اهل خانه یکروز بدون اینکه کسی را خبر کند راه ایران را در پیش گرفت و خود را از شر اینهمه بگیر و نمان نجات داد.

تا زمانی که طالب ها سر قدرت بودند رسول بیچاره در ایران مهاجر بود. موهای سر و ریشش یکدم سفید و دهنش خالی از دندان شد. اما شیر لالا در کابل نهی از منکر و امر بالمعروف می کرد و مردم بیچاره را در کوچکترین تخطی از قانون طالبی، چنان زنجیر و شلاق و تازیانه می زد که زندگی همه را تیره و تار ساخته بود.

باز هم چند سال گذشت تا اینکه اینبار نیروهای امریکایی وارد کشور شدند و طالب ها را مانند شغالهای مردار خور تا خاک پاکستان گریختاندند. شیر لالا که تعصب و بدبینی اش نسبت به گذشته بیشتر شده بود و بالای رسول هم دل پر داشت که از نظام اسلامی فرار نموده بود، با طالب ها یکجا به پاکستان گریخت.

حالا چندین سال می شود که رسول دوباره به وطن برگشته و درین حسرت می سوزد که خسرش بیاید و در سالهای پسین عمر اگر قسمت بود عروسی خود را با برگ گل سربراه سازد اما خبر ندارد که نام خسرش در لیست سیاه رفته و همه دروازه های امید هم بر روی رسول بسته شده.



تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نیشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، می توانند با "کلیکی" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به "آرشیف" شان رهنمایی شوند!

حسرت عاروسی

[Rayab_hr_hazrat_e_aarossi.pdf](#)